



## عزت‌الله فولادوند و جامعه‌باز و دو خرداد

مترجمان شاید ندانند که با کار خود، یعنی ترجمه‌آثاری از زبان و فرهنگی دیگر، چه تأثیر ژرفی بر مردم می‌گذارند. برای اثبات سخنم لازم نیست به سراغ گذشته‌های دور بروم و مثلاً از ترجمه‌های عربی ابن مقفع از متون کهن پهلوی سخن بگویم یا از ترجمه‌

فارسی دولتمردان سامانی از تاریخ و تفسیر طبری یاد کنم یا ترجمه‌فارسی و فاخر داراشکوه، شاهزاده هندی، را از *اوپانیساده‌ها* شاهد بیاورم. کافی است به همین تاریخ معاصر ایران نظری بیندازیم و ببینیم که ترجمه چه سهم شگرفی در تحولات اجتماعی و ادبی و علمی ما داشته است. یکی از مهم‌ترین تحولاتی که از طریق ترجمه به جامعه ایران راه یافت این بود که شاخه‌های گوناگون فلسفه غرب در ادوار مختلف آن برای نخستین بار از زبان‌های اروپایی به فارسی درآمد و نگرش بخش قابل توجهی از متفکران ایرانی را تغییر داد.

در این فرصت اندک قصد ندارم از تاریخ ترجمه سخن بگویم و بعد هم به کاوش در ترجمه‌های استاد فولادوند بپردازم تا نشان دهم که ترجمه‌های فارسی ایشان از چه دقت و قوت حیرت‌انگیزی برخوردارند.

به جای این کار ترجیح می‌دهم از نحوه‌آشنایی خود با آثار فلسفی استاد فولادوند سخن بگویم. کار من البته فلسفه نیست، گرچه گاهی در باب ادبیات که اندک چیزی از آن می‌دانم فلسفه‌بافی هم می‌کنم.

آشنایی من با استاد از اول بهمن ۱۳۶۵، یعنی بیش از ۳۱ سال پیش، در اهواز آغاز شد. اگر زمان و مکان این آشنایی را این قدر دقیق به یاد دارم به دلیل قوت حافظه‌ام نیست. علتش این است که بر حسب عادت می‌کردم که در آن سال‌های جوانی داشتم، تاریخ و مکان خرید هر کتاب تازه‌ای را در صفحه‌آغازین آن یادداشت می‌کردم، شاید با همان هیجانی که کریستف کلمب هنگام کشف دنیای جدید داشت. در آن سال‌ها در اهواز درس می‌خواندم، شهری که، اگر نه در خط مقدم جنگ با عراق، دست کم در پشت خطوط مقدم جبهه قرار داشت و به همین دلیل در معرض بمباران دائم عراقی‌ها بود. دانشکده ما، یعنی دانشکده ادبیات و زبان‌های خارجی، درست در مرکز شهر واقع شده بود و آتشبارهای ضد هوایی را بر بام آن مستقر کرده بودند. خوب یادم است که وقتی

امتحان نقد ادبی می‌دادیم شهر زیر بمباران دشمن و غرش توپ‌ها و مسلسل‌های ضد هوایی می‌لرزید. رییس دانشکده ادبیات نیز یک روحانی معاود عراقی بود که فارسی‌اش آغشته به لهجه عربی، آن هم از خشن‌ترین نوعش، بود و رفتارش هم البته با استادان و دانشجویان دست کمی از لهجه‌اش نداشت. این را هم بد نیست بدانید که میان کلاس‌های ما درست مثل مسجد پرده کشیده و خواهران و برادران را از هم جدا کرده بودند. رندان هم گاهی دور از چشم اغیار پرده را با آتش سیگار سوراخ می‌کردند یا این شعر سهراب را روی آن می‌نوشتند که: پرده را بردارید، بگذارید که احساس هوایی بخورد. خلاصه به گمانم در آن سال‌های جنگ مقدار معتناهی از بودجه دانشگاه اهواز صرف خرید و نگهداری پرده می‌شد. حتا آبخوری‌های توی راهروها هم مجزا شده بود تا به تعبیر قرآن «قد علم کلُّ أناسٍ مشربهم»، یعنی هر گروهی آب‌شخور خود را بشناسد و از حدی که برایش معین کرده‌اند تجاوز نکند. یادم است در آن سال‌ها پوشیدن پیراهن سفید یا آستین‌کوتاه برای مردها ممنوع بود و خدای ناکرده اگر کسی از سر نادانی یا چموشی دچار چنین خبط و خطایی می‌شد کم نبودند کسانی که حسابش را کف دستش بگذارند.

آری، در چنان احوالی بود که ناگهان این عنوان را پشت ویتترین یکی از کتابفروشی‌های اهواز دیدم: *جامعه باز و دشمنان آن*، نوشته کارل پوپر، ترجمه عزت‌الله فولادوند. من دانشجوی ادبیات بودم. از فلسفه، آن هم فلسفه سیاسی، چیز زیادی نمی‌دانستم. *تاریخ فلسفه* ویل دورانت یا کتاب *لذات فلسفه* او حد اکثر مطالبی بودند که از فلسفه خوانده بودم. نه پوپر را می‌شناختم و نه عزت‌الله فولادوند را. هیچ دوست و استادی هم آنها را به من معرفی نکرده بود. عنوان کتاب بود که مرا به خود جذب کرد. در اوج جوانی و نوجویی در جامعه‌ای می‌زیستم که می‌خواست تا هر جا که ممکن است آدم‌ها را با پرده و دیوار از هم جدا کند. با رنگ سفید که رنگ نشاط و شادی و آرامش و واسطه‌العقد پرچم سرزمینم بود دشمنی می‌کرد؛ می‌خواست همه جا را به نشانه عزا رنگ سیاه بزند و، به رغم دعوی مسلمانان، این سخن پیامبر اسلام را ناشنیده می‌گرفت که «خیر الثیاب ابیض» (بهترین لباس‌ها سفید است). خوب می‌فهمیدم که چنین جامعه بسته‌ای مطلوب من نیست و به نظرم ممکن هم نبود که مطلوب هیچ آدم سالم و معقول دیگری نیز باشد. ناخودآگاه دنبال نقیض آن می‌گشتم، بی آن که بدانم به چنان جامعه‌ای چه می‌گویند و با چه عنوان یا اصطلاحی توصیفش می‌کنند. کتاب را که دیدم همان عنوانش که گویا از روی عمد به رنگ بنفش کم‌رنگی چاپ شده بود نظرم را جلب کرد. پس آن جامعه آرمانی را که در

خیال خود به دنبالش بودم دیگرانی پیش از من کشف کرده و نامی هم بر آن نهاده بودند: جامعه‌ باز. این عنوان کوتاه بنفش در پس ویتترین خاک گرفته یک کتابفروشی در شهری جنگ‌زده چشم جوان و تشنه‌ مرا چنان به سوی خود کشید که اینک با هیچ عبارتی نمی‌توانم آن را برای جوانانی توصیف کنم که امروز از نعمت موبایل و ماهواره و اینترنت برخوردارند:

سل المصانع ركباً تهيم في الفلواتِ تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی!

قیمت کتاب چهارصد و هفتاد و پنج ریال بود که در آن سال‌های دانشجویی خودش مبلغ قابل ملاحظه‌ای برای من محسوب می‌شد. با این حال، آن را خریدم و بیدرنگ شروع به خواندن کردم. در آغاز کتاب از اصالت تاریخ و سپس از اصالت تاریخ خداپرستانه و آنگاه از قبیله‌پرستی سخن رفته بود. مفاهیمی که من معنا و مضامین و لوازم آنها را پیرامون خود می‌دیدم، اما نمی‌دانستم چگونه می‌شود آنها را بیان کرد. کتاب انبوهی از واژه‌ها و اصطلاحات مناسب برای بیان آن معانی در اختیارم می‌نهاد و ضمناً روش طرح بحث و استدلال‌های نویسنده به کلی برایم تازگی داشت.

امروز که بیش از سی سال از آن زمان می‌گذرد، بسیار خوشحالم که فرصتی برایم پیش آمده تا بتوانم سپاس بی‌اندازه خود را از استاد فولادوند ابراز کنم و به ایشان بگویم که بس فراوان‌اند کسانی که مثل من مرهون آموزه‌های سودمند و آگاهی‌بخشی‌اند که شما از راه انتخاب و ترجمه متون فلسفی در اختیار آنها نهاده‌اید، لیکن، برخلاف من، بخت این را نیافته‌اند که امروز در این جا باشند و حضوراً از شما تشکر کنند. از جانب همه آن غایبان ناشناس از شما متشکرم.

در آن سال‌ها، وقتی کتاب جامعه‌ باز را می‌خواندم هیچ تصور نمی‌کردم که حدود یک دهه بعد مردم ایران حرکتی را برای رسیدن به چنان جامعه‌ای آغاز کنند. امروز از حسن اتفاق دوم خرداد است و باز از حسن اتفاق ما انتخابات مهم دیگری را این روزها پشت سر نهاده‌ایم که خود گام بلند دیگری به سوی جامعه‌ باز است. به این مناسبت شاید خالی از لطف نباشد که سخنانم را با ذکر خاطره‌ای از آن روزها به پایان برم.

اندکی پس از دوم خرداد ۷۶ بود؛ توی اتوبوسی نشسته بودم که از تهران به سمنان می‌رفت. آن روزها در دانشگاه سمنان درس می‌دادم. جوان بودم و پیروزی دوم خرداد دلم را پر از امید و شادی کرده بود. رادیوی

اتوبوس روشن بود. از اخبار خوشی که می‌شنیدم، چنان به وجد آمدم که در همان اتوبوس غزلی گفتم و اسمش را از سر شوخی «غزل اتوبوسی» گذاشتم. آن وقت‌ها اصلاً تصورش را هم نمی‌کردم که این اتوبوس بیست سال بعد برای خودش کسی می‌شود و ممکن است در بازی انتخابات نقش مهمی به عهده بگیرد. به هر حال، اشکالی نمی‌بینم که اینک پس از بیست سال که آن احوال خوش تکرار شده است آن غزل اتوبوسی را از کتم غیب به در آورم و به حضور استاد فولادوند تقدیم کنم:

در گ ما جز شراب عشق نیست	درس ما جز در کتاب عشق نیست
گرچه بیداری به از خواب است لیک	هیچ بیداری چو خواب عشق نیست
انقلابی‌تر ز قلب ما کجاست	چون در آن جز انقلاب عشق نیست
گفتمان ما و دل دانی که چیست	جز سؤال و جز جواب عشق نیست
رأی باطل می‌دهد هر عاقلی	که به فکر انتخاب عشق نیست
بشنو این حرف حساب و یاد دار	ای که در کارت حساب عشق نیست
وای بر آن رهروی که رهبرش	حضرت عالی جناب عشق نیست

یادم است که در همان روزها ریشم را برای نخستین بار مثل حالا نصفه نیمه تراشیده بودم. یکی از همکاران طرفدار جناح راست که رییس گروه ما هم بود به طعنه گفت: «می‌بینم که ریشت را هم دوم خرداد زده‌ای!» خندیدم و با اجازه از روان پرفتوح حافظ بیت بلند او را مصادره به مطلوب کردم و بی تأمل گفتم:

فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم      دو خردادی‌ام و از دو جهان آزادم

محمد دهقانی — دوم خرداد ۱۳۹۶